

پاییز

محسن راستگو

دقیقه مطالعه · ۲۶۵ کلمه · ۲۷ مهر ۱۴۰۵ ۲

پاییز

!گفتم: عصر پاییز باشد

!گفت هست خب

.گفتم نه از این پاییزها، از آن پاییزها

!گفت: کدام پاییزها؟ پاییز، پاییز است دیگر

گفتم نه، همه پاییزها که شبیه هم نیست. مثلاً یادت هست، پاییز قبلی را، خیابان را، خون را؟

.سرش را پایین انداخت و آه غلیظی کشید

یادت هست پاییز قبل را که امید، کمی در جانمان ریشه دوانده بود. بعد از آن پاییز دیگر هیچ چیز شبیه سابق نمی‌شود.

حرفی نزد.

داشتم می‌گفتم. عصر پاییز باشد. دفتر مشق‌هایمان را مقابل علاالدین باز کنیم. پوست پرتقال را روی چراغ کمی جابجا کنیم تا عطرش اتاق کوچکمان را پر کند. دمر دراز بکشیم کنار چراغ و سرما از نوک انگشتان پاهایمان مورمورمان کند. هوا که رو به تاریکی برود اضطرابی ناآشنا زیر پوستمان بدود، بدون آنکه بدانیم چرا؟

به فردا و کوچه فکر می‌کنیم و هیجان به شوق‌مان می‌آورد. دلمان از بوی کتلت‌های توی تابه ضعف می‌رود و کلمات را کج و معوج و با سرعت روی کاغذ ردیف می‌کنیم.

دلم هوای بوی نارنگی‌های آن پاییز را دارد. آن پاییزها که بزرگترین غصه‌مان ترکیدن توپ بود و نیامدن مهمان.

حالا در این پاییز پُرغصه نشسته‌ایم به سوگ خودمان. به سوگ پرپر شدگان پاییز!

می‌دانی! پاییز باشد. ایران‌مان دلش ضعف برود از خوشی. خنده شهر را پر کند.

حتماً در دلت می‌گویی باز این شروع کرد به محمل بافتن و رویا ریستن. شاید هم همین‌طور باشد. اما چه می‌شود کرد که امید تنها سلاح ماست.

سرش را بلند کرد و با دست نم چشم‌ها را گرفت و گفت:

«...پاییز باشد از همان‌ها که تو می‌گویی! از همان‌ها که دیگر نیست »

محسن راستگو

پاییز ۱۴۰۲